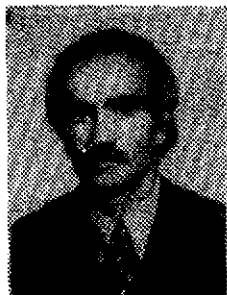


## دو کتاب «درد زمانه»



کاوه داداش‌زاده در سال ۱۳۰۹ در آستارا متولد شد. در سال ۱۳۲۹ به عضویت حزب توده در آمد و به فعالیتهای حزبی، در تهران، رشت و آستارا پرداخت. شهریور ۱۳۳۲ در تهران دستگیر شد. اوایل ۱۳۳۹ از زندان آزاد شد. سال ۱۳۴۴ به استخدام آموزش و پرورش در آمد پس از بازنشستگی به کار تحقیقی در مورد نقاشی کودکان پرداخت چهار جلد کتاب در این زمینه تحت عنوان «نقاشی و نوشته‌های کودکان» منتشر نموده و جلد پنجم آن نیز آماده چاپ می‌باشد. مقاله‌ای که می‌خوانید بقلم کاوه داداش‌زاده است.

چند ماهی است که خاطرات یکی از رهبران انتصابی اخیر حزب توده ایران، آقای محمدعلی عمویی، با عنوان «درد زمانه» منتشر شده و در کنار خاطرات چند نفر دیگر از رهبران قدیمی حزب در ویرتین کتابفروشی‌ها جای گرفته است. بنده ضرورتی نمی‌بینم تا درباره تمامی این خاطرات اظهار نظر کنم و آن را به دوستان خود که حق تقدم بر این قلم داشته و نسبت به آنچه بر گذشته حزب گذشته، اشراف بیشتر دارند واگذار می‌کنم.

به‌طور کلی صرف‌نظر از تحریف‌هایی که تقریباً در بسیاری از آنها دیده می‌شود، باید گفت که آقای عمویی به خصوص در این زمینه گوی سبقت را از دیگران ربوده است. نگارنده که خود در جریان یکی از وقایع دردناک دوران ستم گذشته بوده‌ام با گوشت و پوست خود این درد را چشیده‌ام؛ وقتی داستان‌نویسی آقای عمویی را خواندم واقعاً از این بابت به ویژه از بی‌اطلاعی



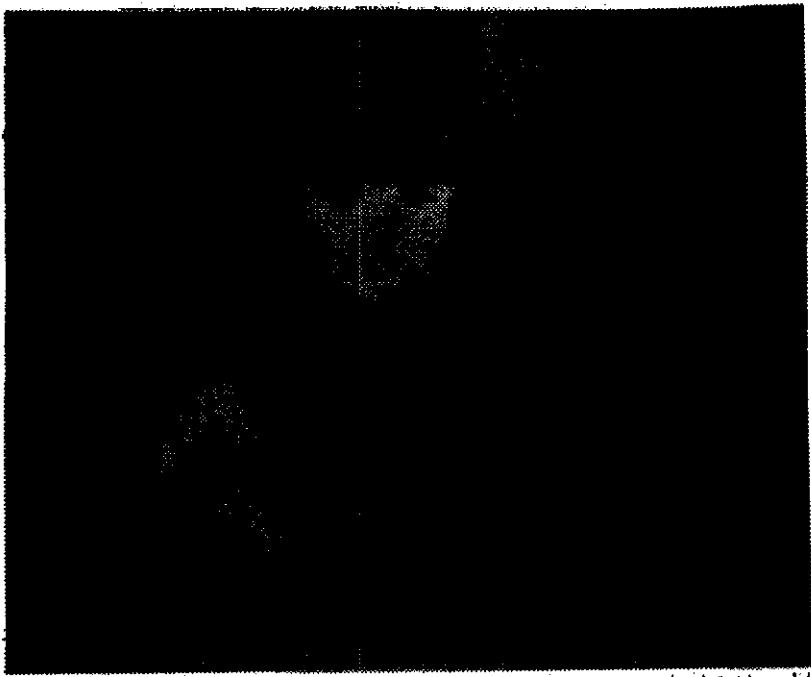
حیات زندان قزل قلعه ۱۳۳۶ - از چپ به راست: کاوه داداش‌زاده - آرسن آوانسیان - عباس باقری - رستمیان.

۳۰۱

ایشان از جریانات داخل حزبی دچار غمی بی‌پایان شدم. چرا و چگونه ایشان به خود جرأت داده‌اند تا در مسائلی که کوچکترین اطلاعی از آن ندارند؛ چنین مطالب بی‌اساسی را به خوانندگان و نسل جوان امروز که تشنه‌ی دریافت حقایق از تاریخ گذشته‌اند، ارائه کنند که خود پرسشی اساسی است.

بدون تردید این نسل به یک حرکت پویا نیاز دارد و می‌خواهد از وقایع مهم گذشته و حال بدون تحریف و بی‌غرضانه مطلع گردد، آنان علاقه‌مندند که خاطره‌نویسان در بررسی وقایع تاریخی و بخصوص مسائل عمده میهنمان راه درستی و صداقت را بیمایند و به قلب تاریخ نپردازند. آنان به این نکته نیز آگاهی کامل دارند که برداشتهای بی‌خردانه و بدون پشتوانه از واقعیت‌ها که ناشی از بی‌اطلاعی محض نویسنده است، در این دور و زمانه به زیاله‌دان تاریخ سپرده خواهد شد و هنوز زمانه آنقدر بی‌منطق نشده است تا اشخاصی که هر یک در متن چنین وقایعی بوده‌اند به پاسخ‌گویی و افشاگری برخیزند.

نسل جوان ما دوست دارد بفهمد مثلاً وقایع تاریخی مهم گذشته در میهنش لااقل، ۶۰ سال اخیر نظیر قیام افسران خراسان، وقایع آذربایجان، ۲۸ مرداد، ۳۰ تیر، ترور شاه، ۲۲ بهمن چگونه به وجود آمده و به دست تاریخ سپرده شده است و نتایج آن در روند مبارزات اجتماعی ما در دوران ستم شاهی چه بوده است. خاطرات آقای عمویی<sup>۱</sup> نه تنها مسائل مهم در وقایع تاریخی را روشن نکرده، بلکه در ارائه خاطره‌نویسانی از قماش خود گوی سبقت را از آنان ربوده و با



● حیاط زندان قزل قلعه ۱۳۳۶ - از راست به چپ ایستاده: به کاوه داداش‌زاده - آرسن آوانسیان - پرویز شکری - بهزاد بهزادی - اکبر محبوبیان

گفته‌هایی بدون مأخذ، بی‌سروته و توأم با تحریف بخصوص در مورد وقایع آذربایجان قلم‌فرسایی کرده است.

اما دو نکته بسیار برجسته در خاطرات آقای عمویی دیده می‌شود که در خاطرات سایر خاطره‌نویسان از رده‌ او، که خود را در محور تمام امور قرار داده است به چشم می‌خورد. خواننده با خواندن کتاب تصور می‌کند که او تنها کسی است که صلاحیت رهبری و ارائه رهنمودهای حزبی را داشته است و هنوز نیز دارد. البته ایشان این وظیفه را در نمایش تلویزیونی خود در سال ۱۳۶۲ نیز فراموش نکرده است و در آنجا قاطعانه انحلال حزب را به عنوان صاحب اختیار مطلق آن اعلام کرده و در میزگرد «گروه تحلیلی و تحقیقی» که توسط دبیر حزب پیشنهاد شده بود نیز نقش رهبری را به عهده گرفت و برای ایفای این نقش حتی به یکی دو استان نیز سفر کرد و به زندانیان سر زد و از آنها احوال‌پرسی کرد. نکته دوم را می‌توان در تحریف واقعیات خلاصه کرد که به احتمال زیاد از بی‌اطلاعی مطلق ایشان از جریان دستگاه حزبی در قسمت غیرنظامی آن سرچشمه می‌گیرد. این کتاب را دُرد زمانه نام نهاده‌اند که برای خوانندگانی که در جریان مستقیم این وقایع بوده و درد و رنج آن را تا مغز استخوان چشیده‌اند نام «درد زمانه» مصداق بسیار بهتری دارد.

همان‌گونه که اشاره شد، نگارنده نقد و ارزیابی کلی نوشته آقای عمویی را در حوزه آگاهی و مسئولیت خود نمی‌داند و در این یادداشت فقط به مواردی اکتفا می‌کند که از آنها اطلاعی

مستقیم دارد. یکی از این موارد، سرگذشت دردناک گروهی است مشتمل بر حدود ۱۵۰ نفر که اکثر آنان از ساکنین شهر مرزی آستارا و حومه بودند، در تیرماه ۱۳۳۵ همزمان با عزیمت شاه به مسکو به اتهام «جاسوسی برای شوروی» ترور شاه، ترور سرلشکر تیمور بختیار، این عده توسط «ضد اطلاعات» دستگیر و زندانی شدند و من نیز یکی از آنها بودم.

من چند سالی پیش از ماجرا در پی کودتای ۲۸ مرداد به اتهام عضویت در حزب توده دستگیر و در سال ۱۳۳۵ از زندان آزاد شده بودم، ولی پس از مدتی کوتاه بار دیگر با همین گروه و این بار به اتهام «جاسوسی» برای شوروی دستگیر شدم. گروه دستگیر شده را به زندانهای مختلف تهران تقسیم و در سلولهای انفرادی زندانی کردند.

آقای عمویی در خاطرات خود از این عده که آنها را «درویشان، مدعیان پیغمبری و ولگردان» می نامد چنین یاد می کند: «حضور معاودین در باغ مهرانی» را ورود گروهی سی چهل نفری دیگر تکمیل کرد. آنها ترکیب ناهمگونی را تشکیل می دادند که مجموعه ای درویش، گدا، اسید سر خرمن، مدعی پیغمبری، رمال و کف زن بودند. اتهامشان اما، اتهامی سنگین و دهان پرکن بود «جاسوسی!» ضد اطلاعات ارتش مدعی بود که دستگاه اطلاعاتی شوروی عده ای از ایرانیان را پس از آموزش در شوروی و گذراندن دوره های ویژه جاسوسی، با هواپیما به آسمان آذربایجان آورده و با چتر نجات فرود آورده است. این موجودات عجیب و غریب که وضعشان گذشت ظاهراً همان جاسوسهایی بودند که ضد اطلاعات ارتش ایران مدعی کشف و دستگیریشان بود و صد البته در جریان بازجویی از همه آنها اعتراف گرفته بودند» آقای عمویی ادامه می دهد: «حضور این حضرات علاوه بر آثار منفی وجود معاودین، مشکلات عدیده ای را در زندان ایجاد کرده بود، فضای سیاسی زندان بار دیگر در زیر شعارهای ندامت و انزجار سنگین و خفقان آور شد» (ص ۱۴۴)

آقای عمویی چرا می خواهید این کوله باری را که تصادف بر پشت شما گذارده به دوش بکشید و از گذشته خود درس عبرت نگیرید و در این راه به اغفال و بیراهه کشیدن نسل جوان میهن ما پردازید. شما حتی حاضر نشده اید یک دقیقه به خود زحمت بدهید با یکی از این «گدایان سرخرمن» و رمالان و ولگردان و کف زنها» سر صحبت را باز کنید و بپرسید، داستان دستگیری شما «گدایان» برای چه و چگونه بوده است؟ نمی دانم آقای عمویی این واژه های موهن را از کجا و از کدام فرهنگ سیاسی به دست آورده که در توصیف یک گروه سیاسی در کتاب خود عنوان کرده است. در صورتی که در جمع دستگیر شدگان از اعضای فعال، مسئول و یا عضو ساده و صادق حزب بودند، بقیه نیز انسانهای با شخصیت از خانواده های شریف و مورد اعتماد آستارا بودند. آنچه جای تعجب و شگفتی دارد این است که چگونه شخصی که خود را

«سیاسی» و آن هم از چهره‌های «طراز اول» این حرکت می‌داند، اینچنین سبکسوارانه از کنار موضوع گذشته است؟ علل دستگیری و سرگذشت دردناک این گروه «رمال و درویش و گدا» تا بدین حد بی‌اهمیت بود که می‌بایست با چنین عباراتی بدان پرداخت. و قلم به دست گرفته هر چه کلمات ناشایست متداول و رایج در چنته داشته نثار این گروه کرده است که به قول خودش «اتهامشان سنگین و دهان پر کن بود «جاسوسی»»

اما در مورد جاسوسی در ارتباط با «کا-گ-ب» که در دادگاه با دلیل و مدارک انکار ناپذیر از طرف دوستان و هم‌پالکی‌های شما بیان شده است کوچکترین اشاره‌ای فرموده‌اید؟ چرا؟

کسی که مدعی رهبری حزب در داخل و خارج است (از لای به لای سطور درد زمانه پیدا است) چگونه این چنین از وقایع و ماجرای اتهام دهان پر کن جاسوسی بی‌اطلاع باقی ماند؟ و چرا با چنین شیوه‌های توهین‌آمیز با دستگیر شدگان برخورد می‌کند که با هدفش کاملاً مغایرت دارد؟ آقای عمویی وقتی که شما قاطعانه اظهار می‌دارید که گروه دستگیر شده به اتهام جاسوسی آدمهای رمال و کف‌زن بودند، به نظر من هر فرد از گروه دستگیر شده به اتهام جاسوسی می‌تواند به خود حق دهد و بگوید: آقای عمویی من در سیاسی بودن شما شک دارم. به نظر می‌رسد که نویسنده در نوشتن خاطرات ضرورتی برای پابیندی به صحت مطالب و امانت‌داری و صداقت نمی‌دیده یا لاقط در طول زمان زندانی خود. شما هر چه حرف ناپسند و ناشایست از این و آن یاد گرفته‌اید در مورد این گروه بر زبان آورده‌اید. آیا بهتر نبود به عنوان یک زندانی سیاسی آن هم از طراز رهبری حزب، حداقل به یک کلمه نامعقول اکتفا می‌کردید که صد البته آن را هم نباید تکرار می‌کردید) و می‌گفتید که اداره ضد اطلاعات شاه تعدادی «رمال» را به جرم جاسوسی برای شوروی دستگیر کرده بود که «حضور این حضرات مشکلات عدیده‌ای را در زندان ایجاد کردند» و به قول خودتان «فضای سیاسی» زندان را بار دیگر برای شما «سنگین و خفقان‌آور» نمودند.

۳۰۴

اجازه دهید کمی از افراد دستگیر شده به اتهام جاسوسی و یا به قول شما از گروه «رمال و درویش» سخن بگویم: بنده نه نویسنده هستم و نه ناقد کتاب، نقد و بررسی کامل کتاب به عهده دست‌اندرکاران و فعالان سابق حزبی است. که نقدی کلی از آن ارائه دهند. من فقط در دفاع از خود و گروه دستگیر شده به اتهام جاسوسی که مورد توهین و تحقیر آقای عمویی قرار گرفته‌ایم واقعیات را به‌طور ساده و بسیار مختصر برای خوانندگان محترم کتاب و ثبت در تاریخ بیان می‌کنم تا حقیقت پنهان نماند.

از فیروز ابراهیمی وکیل دادگستری شروع می‌کنم که سه سال تمام به اتهام واهی جاسوسی، انواع و اقسام شکنجه‌های بیرحمانه را متحمل شد. او از فعالین حزب بود و آقای عمویی! شما آشنایی کامل با خانواده ایشان دارید و می‌دانید که فریدون ابراهیمی دادستان فرقه دموکرات

هنگام ورود شاه به تبریز به دار آویخته شد. انوشیروان ابراهیمی عضو کمیته مرکزی حزب توده، از یاران نزدیک شما به خاطر سبک کردن بار اتهام شما و امثال شما در کمیته مرکزی اعدام شد. خانم پوراندخت ابراهیمی خواهر انوشیروان ابراهیمی بعد از انقلاب از طرف حزب در اولین انتخابات کاندیدای وکالت مجلس برای آستارا معرفی گردید. به نظر جنابعالی این خانواده با این مشخصات می تواند «کفزن و ولگرد» باشد؟ بد نیست به نقل از دستنوشته های فیروز ابراهیمی که نزد من است، اندکی از شکنجه هایی را که این «رمال» متحمل شده برایتان تعریف کنم:

«باز هم مرا زیر مشت و لگد انداختند و هر چه در توان داشتند کتکم زدند، پیراهن و شلوارم را پاره کردند و من زیر مشت و لگد فریاد زدم: من وکیل هستم مملکت قانون دارد، من قانون خوانده ام. شما اگر از من بازجویی می کنید طبق مقرراتی که در قانون به آن اشاره شده باید بازجویی کنید. وقتی که از قانون صحبت به میان آوردم وحشیگری سرگرد بازجو شدت یافت و او با اشاره به جایی از بدنش گفت: «این است قانون» البته در آخر شاهنامه بعد از سه سال شکنجه های بیرحمانه تازه فهمیدم که او راست می گوید. قانون همان بوده که او به من نشان داده است.

۳۰۵

مجید صفری یکی دیگر از گروه (ولگردان!) که سه سال شکنجه و توهین را تحمل کرد. عضو فعال حزب توده و از مسئولین تشکیلات آستارا از خانواده ای مرفه و برادرش حمید صفری عضو کمیته مرکزی حزب توده بود که صد در صد با ایشان هم از نزدیک آشنایی داشتید. آیا او می تواند جزو «کفزنها» باشد؟ به استناد نوشته های بهراد شکوری اشاره مختصری نیز به شکنجه های او می کنم: «به مجید گفتم همه بچه ها متوجه اصل ماجرا که توطئه اداره ضد اطلاعات است شده اند. همه می دانند که پرونده ساختگی است. از خودت بگو. مجید صفری گفت: «شب پیش مرا در زندان زرهی در بدترین شرایط شکنجه کردند. نزدیکهای صبح لای پتو گذاشتند و داخل سلول انداختند. عصر همان روز درحالی که زخم و خون و کثافت پشت و کفل و رانهایم را پوشانده بود مرا به زندان زرهی بردند. باز هم شکنجه وحشیانه شروع شد (اعتراف دروغ به جاسوسی، داشتن بی سیم و اسلحه) و... این نوع شکنجه ها سه سال تمام برای رفع تناقض گویی ها در مورد تمام دستگیر شدگان ادامه داشت.

کاوه داداش زاده (نگارنده) که صادقانه و به نیت رهایی وطن از سلطه بیگانگان و رفع ستم از ستمگران عضویت حزب را می پذیرد، غافل از خیانت های رهبری، سالها در زندان دژخیمان بسر برده، پس از آزادی از زندان قزل قلعه بار دیگر به اتهام جاسوسی برای شوروی و ترور شاه سه سال دیگر زندان و شکنجه ها را متحمل می شود. که مختصری به یادداشت های بهراد اشاره می شود.

«بدین ترتیب سرپرست و رابطین استانها، بادکوبه‌ای، فیروز ابراهیمی، سرگرد آهنی، سرگرد آستاراچی و کاوه داداش‌زاده بودند که باید به هر قیمتی که شده آنها را وادار به اعتراف می‌کردند. بادکوبه‌ای، مجید، کاوه، ابراهیمی از همه بیشتر بازجویی می‌شدند چون آرکان شبکه بودند و بیشترین شکنجه‌ها را متحمل می‌شدند. صورت کاوه در اثر ضربات مشت و لگد سیاه و قیافه او مسخ شده بود...» و سرانجام بعد از شکنجه‌های فراوان من نیز اعتراف کردم که جاسوس شوروی و مأمور ترور شاه هستم» در صورتی که هیچگونه آشنایی به هیچ نوع سلاحی نداشتم.

به سراغ فرد دیگری می‌رویم. بهمن... فیروز ابراهیمی دربارهٔ او می‌نویسد: «اولین متهم بهمن بود که ساعت یک بعد از نیمه شب او را به اداره ضد جاسوسی بردند و بعد از سه روز شکنجه به زندان برگرداندند. صبح روز بعد که به دستشویی می‌رفتم در جلوی سلول بهمن خون زیادی را دیدم، فوراً به نگهبان اشاره کردم تا در سلولش را باز کند. دیدم بهمن از سکوی زندان به پائین افتاده و در حال مرگ است. تا دکتر را خبر کنند بهمن به زیر پتوی خود اشاره کرد او را بغل کردم و از زیر پتوی او نامه‌ای را که به خانواده‌اش نوشته بود برداشتم. بهمن را به بیمارستان بردند او با تیغ رگ دست خود را بریده بود. او در نامه‌اش نوشته بود که من بیشتر از این تحمل شکنجه‌های بیرحمانهٔ این جلادان را ندارم...»

شکوری... مدیر مدرسه از خانواده‌ای مشخص در آستارا، از فعالین آزاداندیشی بود که در کمال سادگی و صداقت و به امید آزادی وطن همیشه نقش روشنفکرانه در شهر خود داشته است. او را شب عروسی به اتهام جاسوسی برای شوروی دستگیر کردند. سه سال بدترین شکنجه‌ها را تحمل نمود و اینک در خاطرات عمومی از مقام مدیریت مدرسه به درجه «درویشی و رمالی» تنزل می‌کند.

بشنویم درباره پیرمرد رنج‌دیده‌ای به نام یعقوب حکیمی، که هنرمند و هنرپیشهٔ ارزنده‌ای بود، پس از سقوط فرقه دموکرات به ناچار به شوروی رفت و در آنجا که استدلال‌های رفقای شوروی «کا - گ - ب» برایش قابل قبول نبود، زندانی شدن در شوروی را بر آزادی ترجیح داد و پس از بازگشت به وطن زندان شاهنشاهی را متحمل شد و بار دیگر پس از آزادی به اتهام جاسوسی برای شوروی دستگیر شد. او نیز سنگین‌ترین شکنجه‌ها را با پربارترین اتهامات تحمل کرد، بالاخره پس از سه سال نیمه جان و در حال مرگ از زندان آزاد شد و دیری نگذشت که جان سپرد یادش بخیر.

فیروز ابراهیمی در نامه‌ای به نگارنده دربارهٔ حکیمی چنین می‌نویسد: «پدرم تعریف می‌کرد حکیمی را در بیمارستان آستارا بستری کردند به هیچکس اجازه ملاقات او را ندادند. از کنار دریا قدم زنان می‌آمد، دیدم ازابه‌ای «گاری» جلو بیمارستان توقف کرده، از ازابه‌چی پرسیدم: کسی

مرده است؟ او گفت: نمی‌دانم. رئیس می‌گوید: یک وطن‌فروش به نام حکیمی مرده است... آیا بین این «وطن‌فروش» و «مدعی پیغمبری» کتاب درد زمانه تفاوت چندانی هست؟  
غفور خیامی آموزگاری زحمتکش از خانواده‌ای مورد احترام در آستارا بود شاعری بی‌مدعا، روشنفکری مبارز که او نیز به جرم جاسوسی دستگیر شد و دردناکترین شکنجه‌ها را تحمل کرد، که متأسفانه در خاطرات بدون مرز عمومی مورد توهین قرار گرفته است.

ابراهیم مصیبتی کارگر زحمتکشی که با تلاش شبانه‌روزی خود فرزندان لایق و تحصیلکرده تحویل جامعه داده و در کمال سادگی و صداقت و به قصد مبارزه برای وطن، عضویت حزب توده را پذیرفته بود به اتهام جاسوسی و ترور تیمسار بختیار دردناکترین شکنجه‌ها را تحمل کرد. که گوشه‌ای از سئوال و جوابهای او را با بازجو بیان می‌کنم: «... ابراهیم که در زیر شکنجه خورد شده بوده و بازجو که شلاق بر روی شانه‌اش آویزان بود از ابراهیم می‌پرسد! اعتراف می‌کنی که جاسوس روسها بودی؟ «بله» اعتراف می‌کنی که تروریست هستی؟ «بله» مأمور ترور کدام یک از شخصیت‌هایی مملکت بودی؟ مأمور ترور تیمسار بختیار بودم. چگونه می‌خواستی بختیار را ترور کنی؟ در جلسه‌ای که در آستارا تشکیل شده بود قرعه‌کشی شد قرعه ترور بختیار به اسم من، و ترور شاه به اسم کاوه داداش‌زاده افتاد. چگونه می‌خواستی بختیار را ترور کنی؟ با اسلحه‌ای که خانلر قنبری به من داده بود می‌خواستم او را ترور کنم. بازجو می‌پرسد: شما بختیار را قبلاً دیده‌اید؟ نه خیر. سربازی رفته‌اید؟ نه خیر. تیراندازی بلد هستید؟ نه خیر. بازجو که بسیار خشمناک شده بود گلوی ابراهیم را فشار می‌دهد و به او می‌گوید: مادر... فلان فلان شده. بختیار را ندیده‌ای، به تهران نیامده‌ای، سربازی نرفته‌ای. تیراندازی بلد نیستی، چگونه و چطور می‌خواستی بختیار را ترور کنی؟...»

و حالا داستان دردناک یکی دیگر از گروه انسانهای «عجیب و غریب» را نقل می‌کنم که اگر همه ماجرای غم‌انگیز او را بنویسم چندین کتاب به ضخامت خاطرات آقای عمومی می‌شود. نام این «گدای سرخرمن» بادکوبه‌ای است، از یک خانواده محترم و متشخص در آستارا که در سال ۱۳۲۲ تجارخانه‌ای در پشت شهرداری تهران داشت. بد نیست مختصری از شکنجه‌های دردناک و هراس‌انگیز او را که کوچکترین اطلاعی از مسائل سیاسی نداشت از زبان خودش که آن زمان برای من و چند نفر از هم سلولهای خودش تعریف کرده بنویسم:

«پس از ده شبانه‌روز شکنجه‌های بیرحمانه، شلاق، دستبندقپانی، وصل کردن برق به سرم، ضربه با چوبهای خیس خورده در آب، مشت و لگد و توهین. در سلول تاریک خود نشسته بودم، از درد ناله می‌کردم در سلول باز شد. افسر شکنجه‌گر خطاب به من گفت: فردا خود را برای حمام آماده کن و در سلول را بست و رفت، دردهایم را فراموش کردم به حمام فکر می‌کنم، حمام



دیگر چه صیغه‌ای است. چرا حمام، حمام برای چه؟ در داخل حمام چه بلایی سرم خواهند آورد؟ من که از سیاست چیزی سر در نمی‌آوردم، همه چیز برایم سوال‌انگیز بود. باری فردای آن روز مرا به حمام بردند. دم در حمام ابراهیمی را دیدم کشان کشان از حمام بیرون می‌آوردند. بیرون حمام منتظر ایستادم. به نظر می‌رسید که حمام خیلی شلوغ است. زندانی دیگری که مثل خود من چاق و چله و قوی هیکل بود به سراغم آمد و گفت: بدبخت سر این پرونده ساختگی خودت را به کشتن نده. کیانی در همان روزهای اول زیر شکنجه جان سپرد. یکسال هم مقاومت بکنی فایده‌ای ندارد. اینها از تو اعتراف خواهند گرفت و با خط خودت خواهی نوشت که من جاسوس شوروی هستم. جواب دادم، اگر گوشت تنم را تکه تکه هم بکنند تن به اعتراف دروغ به جاسوسی نخواهم داد. او در جوابم گفت: ابراهیمی و داداش زاده هم همین حرف را می‌زدند اما بلایی بر سرشان آوردند که التماس می‌کردند هر چه می‌خواهید بنویسید ما زیرش را امضا بکنیم. و بالاخره اعتراف کردند جاسوس روسها هستید... «مطلب را خلاصه کنم وارد حمام شدیم، چه حمام جالبی! به جای نظافت کثافت بود! همه جای حمام در و دیوار، حتی سقف آن نیز آغشته به خون بود بعدها فهمیدم که اسم آنجا حمام زرهی است... محل شکنجه برای اعتراف گرفتن از کمونیست‌ها و مخالفین حکومت. از شما چه پنهان به محض دیدن حمام تنم لرزید چنان وحشتی وجودم را گرفت که احساس کردم به تدریج دل و جراتم را از دست می‌دهم، هیچ وقت این گونه ترسیده بودم. حمام خیلی خوفناک بود گوشه حمام نوجوانی را دیدم که شلوار به پا نداشت بیضه‌هایش را افسری به دستش گرفته محکم فشار می‌داد. طفلک فریاد می‌زد مادر به دادم برس. او از حال رفت از حمام بیرونش بردند. در این فکر بودم که اگر این بلا را سر من بیاورند یک ثانیه هم نمی‌توانم تحمل کنم. افسر شکنجه‌گر بالای سرم ایستاده بود گفت: این جناب سرگرد را که مشاهده می‌کنی دشمن «چه چی گراست» که متأسفانه اسمش را به یاد ندارم. او گفت این سرگرد متخصص کشتن بیضه‌های مخالفین حکومت است با این روش از آنها اعتراف می‌گیرد. اما امشب ما بلایی به سرت می‌آوریم که التماس کنی بیضه‌هایت را بکشیم... «بالاخره آن شب در حمام زرهی اعتراف کردم که من جاسوس روسها هستم... بعد از اعتراف به جاسوسی، من به دنیای تازه‌ای وارد شدم که اسم آن را دنیای خوف و وحشت گذاشته‌ام...» بادکوبه‌ای ضمن تعریف از شکنجه‌هایش، از کندن قبرش در تبه‌های عباس آباد تهران تا طناب پیچ شدنش به تیر اعدام، مدام بغض گلویش را می‌گرفت اشک از چشمانش سرازیر می‌شد...

ابراهیمی در یکی از نامه‌هایش به نگارنده در مورد بادکوبه‌ای می‌نویسد: «...در جلوی چشم من کله او را (بادکوبه‌ای) در زیر دستگاه برقی با طرز وحشیانه با بیرحمی سوزاندند و پس از دادن

شکنجه‌های مختلف در حیاط اداره ضد اطلاعات او را به درختی زنجیر کردند، و بعد از بستن او به درخت بدن گوشت آلود او را جلوی چشم من با شلاق‌های سیمی پاره پاره کردند. فریاد این انسان شرافتمند وحشتناک بود تأثر عمیق من از این صحنه، زخمی در قلبم به وجود آورد، مرگ را بر زنده ماندم ترجیح دادم. صحنه بسیار دردناک و غم‌انگیز بود.

آقای عمویی همانطور که قبلاً نیز به آن اشاره کرده‌ام من نه نقدنویس هستم و نه تحلیل‌گر. اما سؤال من از شما این است که چگونه به خود زحمت نداده‌اید با یکی از افراد این گروه که در تمام زندانهای تهران زندانی بودند تماس بگیرید تا از ماجرای ملال‌آور آنها و از شکنجه‌های دهشتناکی در طول سه سال زندانی متحمل شدند مطلع شوید. اگر فرض کنیم که شما از وجود چنین کسانی بی‌اطلاع بودید، چگونه به خود اجازه داده‌اید در کتابتان که حاکی از تعصبات خشک و بی‌اطلاعی شما از وقایع سیاسی داخل و خارج از زندان آنان را «ولگرد، رمال، کف‌زن، درویش، گدا، سید سرخرمن، مدعی پیغمبری، آدمهای عجیب و غریب معرفی کنید؟» آقای عمویی اگر بخواهیم به سرنوشت همه افراد دستگیر شده که اکثراً عضو حزب توده بودند پردازیم در این مقاله امکان پذیر نیست، اما لازم می‌دانم با ذکر نامشان حداقل یادی از آنها بکنم:

اویس کیانی و عیسی براتی پور که هر دو در اثر شکنجه به چشمانشان صدمه شدید وارد شد و ناقص از زندان آزاد شدند. علی اوسط امیری که بر اثر شکنجه و ضربات شدید به کلیه‌اش پس از آزادی از زندان با گذشت مدت کوتاهی فوت کرد. اصغر مهاجر، دبیر دبیرستانهای تهران، سعید علمی، اسماعیل پور، خانلر قنبری همه این انسانها سه سال تمام شکنجه‌های قرون وسطایی را تحمل کردند و همگی از نظر جسمانی و روانی صدمات زیادی دیدند و زندان را ترک کردند. همه این افراد طبق تحلیل و رهنمودهای بی‌پایه و اساس شما جزو دراویش و رمالان به حساب آمده‌اند اما جایگاه شما در کتابتان در ردیف قهرمانان و مبارزین واقعی قرار گرفته و حالا گوش می‌کنیم به داستان حاجی کریم پیرمرد پا بگور. او تنها پیرمرد فارسی زبان در میان دستگیر شدگان به اتهام جاسوسی بود شاید بتوان با طرح ماجرای تأثرانگیز ایشان محق بودن نظرات شما در مورد این گروه را ثابت کرد، ارزش و اعتبار فرهنگ سیاسی به نوشته‌ها بدهد. «بهمن... را پس از شکنجه‌های فراوان تیمه جان به جیب ارتشی انداختند و بردند که رابطش را معرفی کند؛ بهمین چشمش به پیرمردی می‌افتد که می‌خواسته از وسط خیابان به آن طرف خیابان برود، فوراً به مأمورین می‌گوید پیدا کردم همین است. بهمین... می‌گوید در زیر شکنجه‌های بیرحمانه مرا وادار کردند که «حاجی کریم» را رابط خود معرفی کنم. او یکدفعه وارفت و شل شد طوری نگاهم کرد که واقعاً شرمنده شدم. او گفت: آقای رئیس این مرد را من در عمرم ندیده‌ام. هنوز حرفش

تمام نشده مشت و لگد نثارش کردند. نتیجه‌ای نداشت او را به اطاق دیگر بردند. چند دقیقه بعد نعره او را شنیدم، تکان خوردم، بعداً فهمیدم که آفتابه پر از آب از بیضه‌هایش آویزان کرده‌اند. با فریاد او تنم لرزید لعنت به خودم کردم که باعث گرفتاری کسی شده‌ام که او را نمی‌شناسم و این پیرمرد پس از شکنجه‌های چندش‌آور اعتراف کرد که من هم جاسوس روس‌ها هستم.»

آقای عمویی لازم می‌دانم در پایان این ماجرای عجیب و غریب مختصری درباره دو موجود «عجیب و غریب» نیز به نامهای سرگرد محمد آهنی و سرگرد آستاراچی با شما و خوانندگان خاطراتتان سخن بگویم:

«در سلول تاریک خود نشسته بودم (زندانی قزل قلعه) به گذشته خود و حزب فکر می‌کردم که چگونه... ناگهان نعره‌های یک زندانی تازه وارد توجهم را جلب کرد. او با تمام قدرت فریاد می‌زد: «به خدای یکتا قسم، به شرف همایونی قسم، به درجه‌هایم که ناموس من است قسم می‌خورم که من جاسوس نیستم، من یک افسر وطن‌پرست و وطن دوست هستم، وطنم را و ملت من را دوست دارم. من در میان مردم آستارا و اکثر اهالی رشت به وطن‌پرستی و شاه دوستی معروف هستم. در طول خدمتم کوچکترین خلافی نکرده‌ام.» ولی با مشت و لگد و توهین دهانش را بستند، به داخل سلول انداختند و رفتند. بعدها فهمیدم که این افسر محمد آهنی بود و به جرم جاسوسی برای شوروی و مسئول شبکه جاسوسی گیلان با گروه ما دستگیر کرده‌اند. ماجرای دستگیری و شکنجه‌های دلخراش او، رو در روی کودک یازده ساله‌اش شنیدنی است که در این نوشته جایی برای آن وجود ندارد.

۳۱۰

در مورد سرگرد آستاراچی اطلاع دقیق ندارم، همین قدر می‌دانم که او مأمور اداره آگاهی در تبریز بوده که با گروه (جاسوسان) دستگیر شد و سه سال توأم با شکنجه را در زندان بسر برد. آقای عمویی بالاخره ماجرای ملال‌آور گروه «جاسوسان شوروی» و یا به قول شما، گروه «رمالان» با اختلافی که بین اداره ضد اطلاعات و سازمان ساواک به وجود آمده بعد از سه سال کشمکش میان این نهاد این گونه پایان پذیرفت: توطئه به وسیله اداره ضد اطلاعات طراحی و به مرحله اجرا در آمده این اداره اعلام نمود: شبکه جاسوسی وابسته به حزب توده با کمک شوروی که قصد سرنگونی حکومت را داشتند همگی دستگیر و تمامی دستگیر شدگان به جرم خود اعتراف کرده‌اند. از طرف دیگر در همین زمان سرلشگر بختیار اعلام کرد آخرین بقایای حزب توده و کلیه سازمانهای وابسته به آن با دستگیری سران حزب توده سازمان نظامی، متلاشی شده و دیگر تشکیلاتی به نام حزب توده وجود خارجی ندارد. و دادستانی ارتش نیز زیر فشار خانواده با نفوذ بادکوبه‌ای و سایر دستگیر شدگان وارد میدان شد، برای آشکار شدن واقعیت‌ها پرونده گروه «جاسوسان» را برای بررسی مجدد به سازمان امنیت واگذار کرد. این بار شکنجه‌گران ساواک

برای گرفتن اعتراف از زندانیان «خطرناک» و در عین حال از تاب و توان افتاده قدرت نمایی را شروع کردند. روز از نوروزی از نو. بار دیگر بعد از ۱۸ ماه شکنجه، در اداره ضد اطلاعات جا به جایی به زندانهای دیگر، سلولهای انفرادی و شکنجه‌های مدرن با روش‌های گوناگون توسط سازمان امنیت که حکایتی دراز دارد شروع شد.

تعدادی از زندانیان در سلولهای انفرادی تعادل روانی خود را از دست دادند و بالاخره اینان نیز بعد از یکسال کلنجار، پرونده‌گذاری را به دادستانی ارتش تحویل دادند و بار دیگر بازپرسی زیر نظر سرهنگ ناصر مقدم بازپرس دادستانی ارتش شروع شد و دسته‌دسته، زندانیان به بازپرسی احضار شدند. زندانیان وقتی احساس نمودند که شکنجه‌ای در کار نیست، هر یک ماجرای تراژدی خود و چگونگی شکنجه‌های حیوانی را برای بازپرس دادستانی بیان کردند. من نیز محتوی پرونده خود به خصوص آن قسمت از پرونده‌ام که مربوط به گرفتن اسلحه و بی‌سیم جهت ترور شاه از مرز شوروی (آلاشاپستی) که تاریخ آن مصادف بود با تاریخی که من در سلول انفرادی زندان قزل‌قلعه بسر می‌بردم برای بازپرس دادستانی تعریف کردم و یادآور شدم که اگر این واقعه درست باشد بدون شک رئیس زندان نیز همراه من فاصله بیش از ۵۰۰ کیلومتر از زندان قزل‌قلعه تا مرز شوروی را طی نموده و شریک جرم در این ماجرا می‌باشد و الی آخر...

و بالاخره پس از چند هفته از بازپرسی دستور آزادی گروه «ولگردان» از زندان صادر شد. ناگفته نماند که دادستان ارتش به همه ما اخطار نمود شما را آزاد می‌کنیم، اما توجه داشته باشید که: شتر دیدید ندیدید. ماجرای که بر شما گذشت به کلی فراموش کنید.

و اما فاجعه زندان رشت: این فاجعه را از این جهت مطرح می‌کنم که خودم (نگارنده) در همانجا زندانی و شاهد ماجرا بودم که در کتاب درد زمانه واقعتاً طور دیگر مطرح شده است و یا به عللی مطرح نشده است. آقای عمویی در مورد این ماجرا از قول نظر محمدی می‌نویسد: «رفقای مسئول توانسته بودند به زندگی زندانیان نظم و سازمان چشمگیری دهند و با برپا داشتن برنامه‌های مختلف از جمله جنبش سوادآموزی، روابط سالم و گسترده‌ای را با زندانیان عادی برقرار کنند... این امر خشم زندانبانان را برمی‌انگیزد. بهانه‌جویی آغاز می‌گردد. کنش و واکنش زندانیان و زندانبانان سرانجام به مقاومت جدی و اعتصاب زندانیان سیاسی می‌انجامد. پلیس پس از تهدیدهای مکرر مسلحانه به داخل بند یورش می‌برد و فعالانی را که از پیش شناسایی کرده بود. هدف گلوله قرار می‌دهد، که منجر به شهادت رفیق اقدام دوست و چهار تن دیگر می‌شود» «درد زمانه صفحات ۱۲۹ - ۱۲۸»

در این یورش وحشیانه که نیمه شب ۲۳ اردیبهشت ۱۳۳۳ صورت گرفت، اکثر زندانیان در خواب بودند. قبل از یورش شبانه به زندان نه «اعتصابی» در کار بود و نه مقاومتی از جانب

زندانیان سیاسی و نه «تهدیدهای مکرر پلیس» و نه کنش و «واکنش زندانیان و زندانبانان» و اگر چنین تهدیدهای مکرری از جانب پلیس صورت می‌گرفت، بطور مسلم در میان زندانیان، آدمهای عاقل و با شعوری وجود داشتند که تهدیدهای پلیس را جدی بگیرند و زندانیان دست و پا بسته را به آرامش وادارند تا فرصت «بهانه‌جویی» به دست پلیس ندهند. مسئله در خاطرات عمویی طوری مطرح شده که مقصر اصلی زندانیان سیاسی بودند که فرصت «بهانه‌جویی» به دست پلیس می‌دهند و «تهدیدهای مکرر پلیس» را جدی نمی‌گیرند، ضمناً یادآور می‌شوم. در آن قسمت از زندان که مورد حمله قرار گرفت نقطه یکی دو نفر زندانی عادی وجود داشتند که یکی از آنها به نام «سبزی‌علی» مورد اصابت گلوله قرار گرفت و کشته شد. در نتیجه «جنبش سوادآموزی» نیز با یکی دو نفر نمی‌تواند خشم زندانبانان را برانگیزد.

آقای عمویی! فاجعه زندان رشت کاملاً یک توطئه بود و خودکشی رئیس زندان گواه آن است که توطئه به وسیله فرمانده پادگاه رشت سرتیپ قره‌نی صورت گرفت. حمله کنندگان بیشتر نظامی بودند تا پاسبان. در این توطئه حساب شده چهار تن از بهترین دوستان ما که قبلاً شناسائی شده بودند (شادروان اقدام دوست، علی بلندی، هرمز نیکزاد و محمد نیکخواه) و یک زندانی عادی به نام سبزی‌علی به ضربات گلوله، مشت و لگد از پای در آمدند. کشته‌ها را در حیاط زندان رها کردند و زخمی‌ها را در سلولهای در بسته به حال خود گذاشتند و رفتند. تقریباً ۸ صبح بود که رئیس زندان سرهنگ داودی در پشت میله‌های زندان ظاهر شده و جنایت هولناک را با چشم خود مشاهده می‌کند و می‌گوید «من این جنایت هولناک را نمی‌توانم تحمل کنم قرار بر این بود که تعدادی را تبعید کنند نه قتل عام، جز خودکشی راه دیگری برای آرامش وجدانم ندارم» (این گفته‌های رئیس زندان را بعدها مأمورین زندان برای زندانیان تعریف کردند) به هر روی ساعت ۱۱ صبح همان روز این خبر در زندان پیچید که سرهنگ داودی رئیس زندان، در باغ شخصی خود واقع در جاده فرمن «آتشگاه» با اسلحه خودکشی کرده است.

آنچه برایم تعجب‌آور است. این است که آقای عمویی در خاطرات خود از خودکشی رئیس زندان حرفی به میان نمی‌آورد. در صورتی که هر آدم غیرسیاسی که در آن زمان از ماجرا باخبر بود قبل از هر مطلبی خودکشی رئیس زندان را مطرح می‌کرد. چگونه ممکن است که هادی نظر محمدی خود شاهد فاجعه بوده اما خودکشی رئیس زندان را نادیده بگیرد.

پس بی‌مورد نیست اگر بگوئیم که آقای عمویی اکثر وقایع مهم تاریخی را یا تحریف کرده و یا از آن بی‌اطلاع باقی مانده است.